

در اواسط دهه هشتاد فردی با ادعای داشتن قدرت سحر و جادو از یک خط تلفنی نامعتبر با یکی از مدیران باشگاههای لیگ برتری تماس می گیرد و مدعی می شود می تواند برای این تیم مفید باشد. این تماس درست صبح روزی برقرار می شود که بعد از ظهرش همان تیم یک بازی سخت با یکی از تیمهای مدعی قهرمانی داشت. فرد مدعی به دارا بودن قدرت سحر و جادو بعد از آنکه از مدیر باشگاه پاسخ منفی می شود و مدیر مربوطه به او می گوید به این مسائل اعتقادی ندارد، تلفن را قطع می کند و یک پیامک برای او می فرستد. متن پیامک به این شرح بود:

"حالا که به قدرت من اعتقاد ندارید کاری می کنم که امشب با ۳ گل بازنده شوید. هر سه گلی هم که می خورید گلهای مردودی هستند که با اشتباه داوری قبول می شوند." نتیجه آن بازی دقیقاً نتیجه بازی ۳ بر یک به ضرر آن تیم شد و هر سه گل هم گلهایی بودند که در حالت عادی باید مردود می شد، اما اشتباهات داوری منجر به ثبت این گلها شد!

ورزشکاران دیگر رشته ها

یک ورزشکار بسیار سرشناس و المپیک ماقبل از یکی از رویدادهای بسیار مهم ورزشی به جادوگر سرشناس فوتبال وصل و با حمایت او راهی رویداد مهم ورزشی می شود. جادوگر با او شرط می کند در این تورنمنت قهرمان می شوی، اما بعد از آن به طرز بدی دوران قهرمانی تمام می شود. آن ورزشکار قهرمان می شود، اما همانطور که جادوگر به وی وعده می دهد، تاوان این قهرمانی تمام شدن عجیب و غریب دوران قهرمانی است. یکی از مدالهای بسیار با ارزش این ورزشکار به نشانه قدردانی به این جادوگر اهدا می شود.

مبالغ گزافی که هزینه می شود

از این قبیل مثالها در ورزش ایران زیاد است که نشان می دهد کم نیستند مربیان و ورزشکارانی که به استفاده از سحر و جادو تمایل دارند تا در کوتاه مدت نتیجه بگیرند و منافع مادی شان تامین شود. هر یک از آنها هم برای کار خود توجیهاتی دارند که از بار گناهشان بکاهند.

معمولاً مربیان و ورزشکارانی که با این قبیل افراد همکاری می کنند متحمل هزینه های گزافی هم می شوند. افرادی که ادعای بهره بری از قدرتهای ماورای طبیعی دارند و وارد عرصه فوتبال شده اند مجانی با ورزشکاران همکاری نمی کنند. بخصوص چهره های سرشناس تر فعال در این زمینه در قبال دریافت مبالغ هنگفت با ورزشکاران همکاری می کنند. در این رابطه شنیده می شود گاهی مبالغ رد و بدل شده بین ورزشکاران و یا باشگاههایی که حاضر به همکاری با این افراد شده اند، از مرز چند صد میلیون هم عبور کرده است.

شیرین

دو داستان کوتاه از: نسیمه توفیقی



خورشید سعی می کرد از پشت ابرهای تیره به خیابان سرک بکشد تا یک عصر نیمه آفتابی را رقم بزند. فروشنده سبزه روی جوانی از شیشه مغازه بیرون راتماشامی کرد. یک دستش را زیر چانه تکیه داده و با دست دیگر با تلفن همراهش ورمی رفت. بایبی حوصلگی، گوششی را به سمت کامپیوتر روی میز سُر داد. باز هم به تماشای رفت و آمد عابران و اتومبیلها مشغول شد. زیر لب غر غر کنان گفت: "چه بازار کساد. سه روزه دشت نکردم. صبح تاظهر که خبری نبود." خانم قد بلندی که موهای

شربابی اش زیر نور خورشید دلبری می کرد به سمت مغازه آمد. زن دستان نحیف دختر بچه ای را در دستانش فشار می داد و دنبال خود می کشید. بسه دختر. می خوری زمین. دختر بی توجه روی هوالی لی می کرد. ویتترین شیک و گران قیمت مغازه زن را به آن طرف کشاند. وارد مغازه شد و به فروشنده سلام داد. فروشنده به نشانه احترام نیم خیز شد و گفت: "علیک سلام. خوش اومدین خانم." زن بکراست به طرف رگال لباس مجلسی رفت و یکی یکی لباسها را برانداز کرد. فروشنده به دنبال زن راه افتاد و باخوش رویی پرسید: "می تونم کمکتون کنم؟" زن بدون اینکه برگردد به لباسی که در دست داشت نگاه کرد و گفت: "دنبال لباس خاصی می گردم تا بتونم تومهمونی مختلط بیوشم." مرد به یک راهنمایی کوچک اکتفا کرد گفت: "لباس زیاد داریم. به رگال سوم هم نگاهی بندازید." فروشنده با خودش زیر لب زمزمه کرد: "چه روز کسل کننده ای بود. مخصوصاً با بارانی که بعد از ظهر بارید." پشت صندوق نشست و دوباره دستها را تکیه گاه چانه کرد و به نور آفتابی که داخل مغازه، روی زمین افتاده بود خیره شد. زن گفت: "پریا، دست زن. یک جا پایست دختر." فروشنده تازه متوجه حضور دخترک در مغازه شد. به چهره او نگاه کرد. زیر چشم سمت راست، زیر مزگان سیاه و بلند دختر لکه ای قهوه ای رنگ به اندازه دو بند انگشت، گوشت اضافه شره کرده بود. بی اختیار روی نیمرخ چپ صورت خود دست کشید. یاد مادرش افتاد که گفت: "مصطفی، از آشپز خونه برو و برین. بر و پیش عمه جون بین چه هواپیمای قشنگی برات آورده." چک چک قطره ها و راه به سمت سماور کشاند. روی نوک پایستاد. دستهایش را به طرف شیر سماور در حال جوش دراز کرد. تعادلش بهم خورد و سماور بر گشت... فروشنده، صورت خود را محکم در دست فشار داد. با یاد آوری خاطرات بچگی، سوزش را در یک طرف صورت احساس کرد.

— اقا این لباس صورتی چنده؟

— اون Off بوده. نصف قیمتته."

پریا با سیمهای کامپیوتر روی میز بازی می کرد. به چهره فروشنده خیره شد. دست را روی آن قسمت زیر مژگانش که گوشت اضافه شره کرده بود گذاشت و چند قدم عقب تر رفت...

شیرین

سنگی به پنجره زد و شیشه شکست. بعد کناری نشست و به پنجره نگاه کرد. تی شرت قرمز و شلوار جین آبی و کتانیهای آ.دی. داس. و چهره ای که در بوری موهایش می درخشید. سهراب هر روز صبح بالباسهای جذابش، روبروی پنجره می ایستد. گاهی که پشت پنجره نیستم، سنگی به شیشه می زند. مادرم می گوید: "به زودی از اینجا اسباب کشی می کنیم. از این وضعیت راحت میشیم." بچه های همسایه او را دست می اندازند. دیوانه صدایش می کنند. بیشتر اوقات، از پنجره اورامی بینم، آب دهانش، گوشه لبش شره می کند. نامزدش شیرین را چقدر دوست داشت. بعد از سه سال انتظار، سوار بر موتور سهراب، برای خرید عروسی رفتند. تصادف کردند و سر سهراب به جدول کنار خیابان اصابت کرد. از آن روز به بعد، مشاعرش را از دست داد. نامزدش او را ترک کرد. هفته ای نیست که در خانه شان، مادرش را کتک نزند. قبل از آن سانحه با پنجره کاری نداشت. از بیمارستان که مرخص شد، روی دیوار سیمانی روبه رو با گچی که از خرابه برداشته بود اسم نامزدش را روی دیوار می نویسد: "شیرین" با خطوط درهم و بد خط. مردم از رفتار او می ترسند. همه را با سنگ می زند، غیر از شیرین. مادرم می گوید: "بیچاره خانواده اش، خدا بهشون رحم کنه."

امروز از صبح او را ندیده ام. نکنند اتفاقی برایش افتاده باشد. نگرانش شدم. مادرم صدایم می زند: "شیرین" چقدر جلوی پنجره می ایستی؟ خسته نشدی؟"



انسانها نه به نسبت تجارب خود، بلکه به نسبت ظرفیتی که برای تجربه دارند عاقل هستند

پو نارد شو